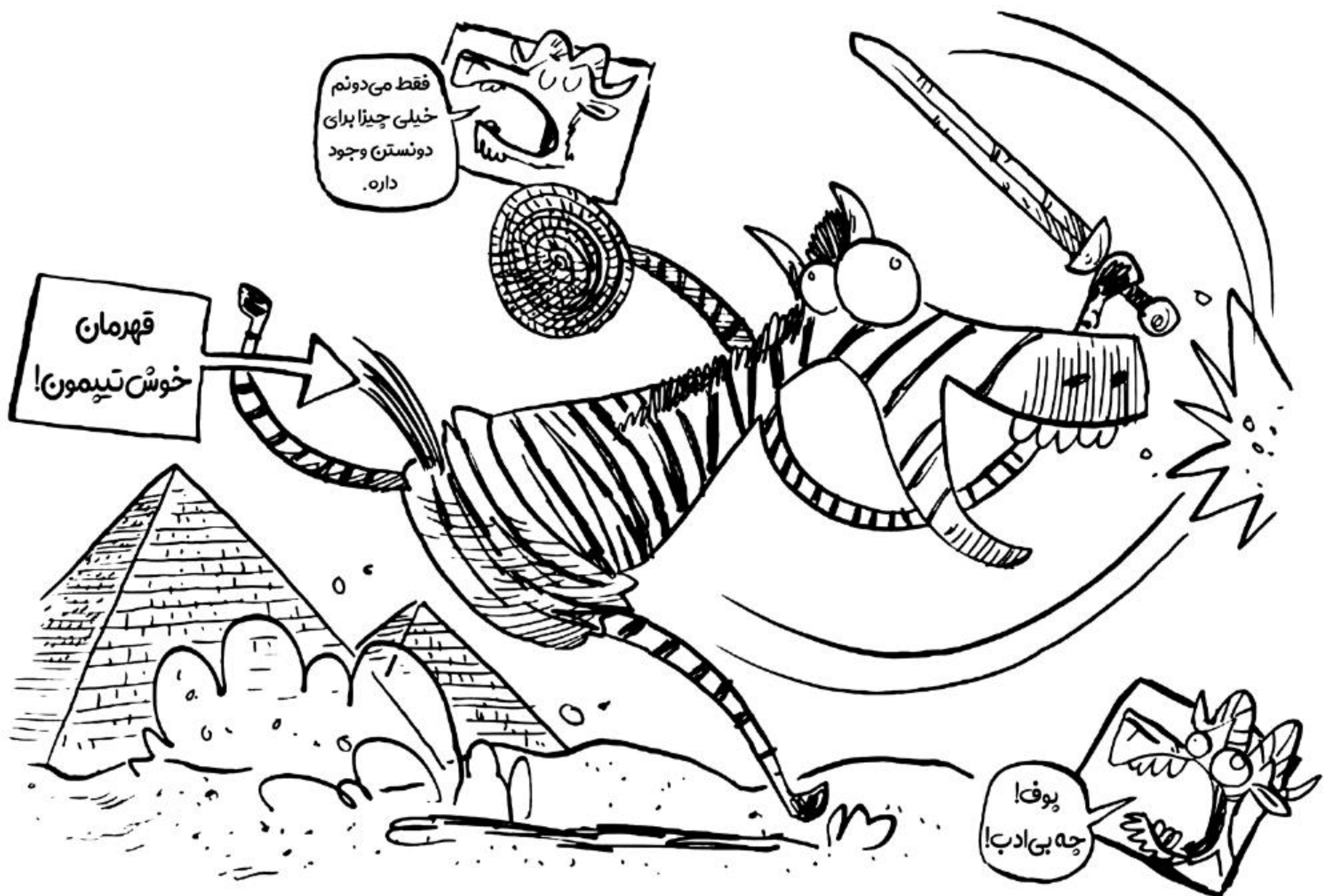


مقدمه

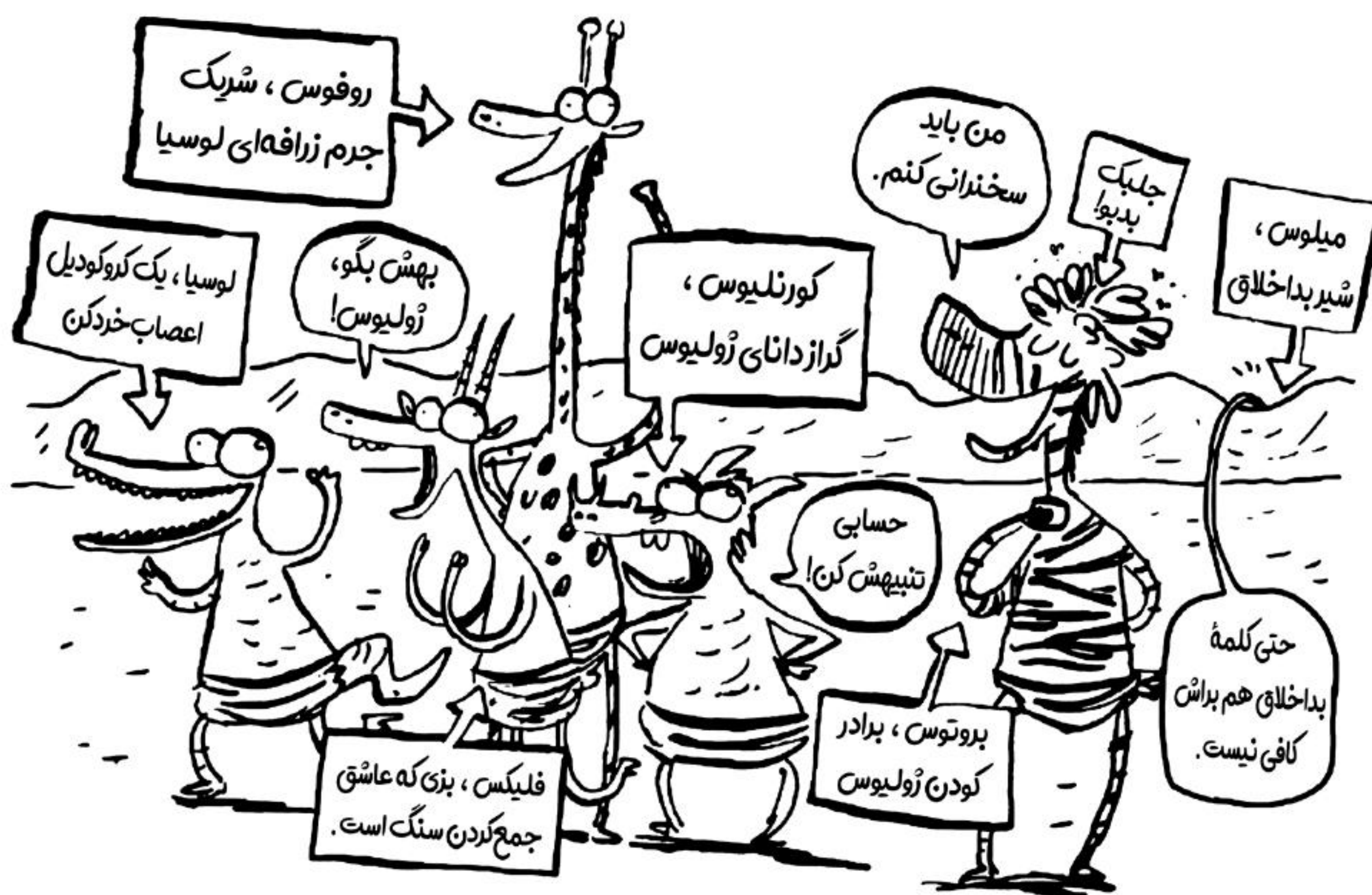
پس فکر می‌کنی ژولیوس زبرا را می‌شناسی؟







ژولیوس مثل بقیه گورخرها نبود و نمی توانست مزخرفات آن غریبه را تحمل کند.

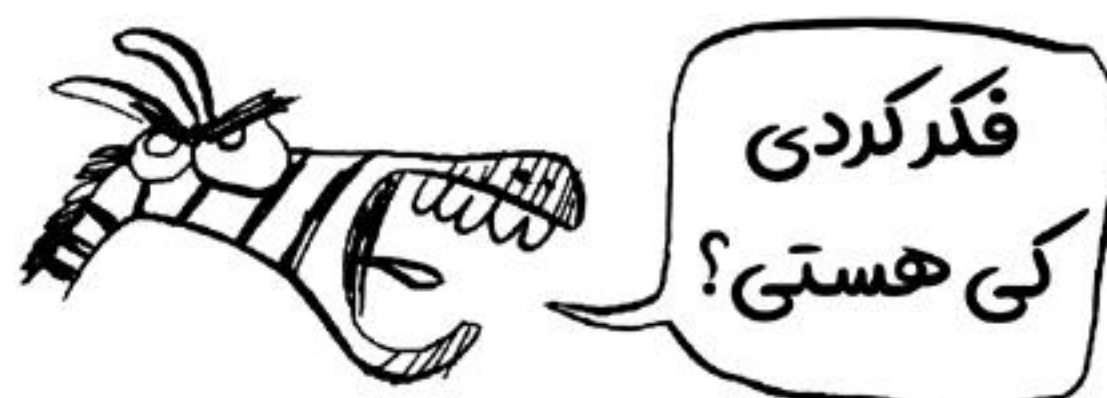


هیجان انگیز است، مگر نه؟

فصل اول

وقت ماجراجویی است

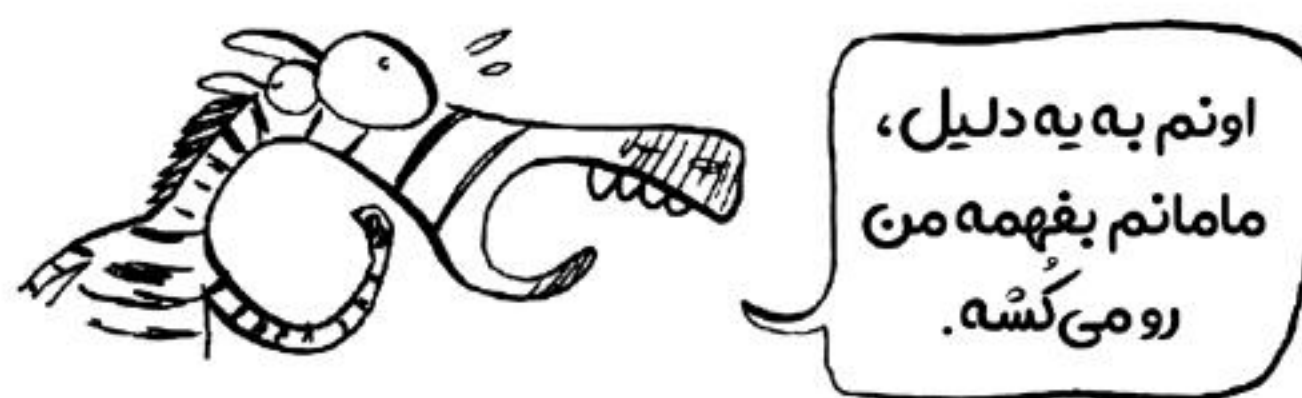
ژولیوس سر غریبه فریاد کشید: «اوی! نمی‌تونی همین‌طوری برای خودت بچرخ‌ی و دوستای من رو پرت کنی تو هوا!»



مرد هیکلی خندید و گفت: «بهت که گفتم، من هرکول پسر ژئوسم. دنبال قهرمانی به اسم ژولیوس زبرا و دوستاش می‌گردم تا به یه ماجراجویی هیجان‌انگیز دعوتشون کنم.»

ژولیوس پاسخ داد: «ببین خرکول، پسر ژیلوس!»
هرکول به آرامی تصحیح کرد: «هرکول.»

ژولیوس ادامه داد: «منم همین رو گفتم. من دیگه دنبال ماجراجویی نیستم.»



هرکول خم شد تا ژولیوس را درست ببیند. پوزخندی روی صورتش نقش بست و سپس زد زیر خنده.

با تمسخر فریاد زد: «تو؟» دوباره با دقت به ژولیوس خیره شد، انگشتش را روی شکم ژولیوس گذاشت و با دقت دست و پاهایش را بررسی کرد.



ناگهان هرکول حس کرد ضربه‌ای به ساق پایش اصابت کرد. دور خود چرخید و کروکودیلی را که با عصبانیت به او خیره شده بود پیدا کرد.

لوسیا فریاد زد: «حرفت رو پس بگیر، قلدر گنده‌بک! ژولیوس یه قهرمانه، بهتره همین الان معذرت خواهی کنی. برام مهم نیست که کی هستی.»

هرکول دوباره زد زیر خنده. «هاهاها! چه موجودات عجیب و پُر انرژی‌ای هستید!» با دقت به حیواناتی که جلوی ایش استاده بودند خیره شد. فلیکس را گرفت و بین بازوهایش نگه داشت.

«تو، بزکوهی، تو همون قهرمان بزرگی؟»

هرکول فلیکس را روی زمین انداخت. جلوی بقیه حیوانات بالا و پایین می‌رفت و می‌خندید.

او گفت: «همون طور که همه تون می‌دونید، به خاطر موقعیت افسانه‌ای که طی قرن‌ها در تمام سرزمین‌های شناخته شده به دست آوردم، مأمور شدم دوازده خوان رو پشت سر بذارم.»



هرکول ادامه داد: «ولی به نظر می‌رسد که فریب خوردم و از اون به بعد یکی از اون خوان‌ها ناتمام مونده.» هرکول دستش را به سمت آسمان تکان داد و گفت: «پدرم، خدای خدایان، زئوس از من می‌خواهد برای رسیدن به جایگاهم تو کوه المپوس این کار رو به پایان برسونم.» هرکول به سمت حیوانات چرخید. «دنبال قهرمانان بزرگی هستم که بتونن به من کمک کنند، ولی الان تنها چیزی که پیدا کردم چند تا حیوون دست و پا چلفتیه که ادعا می‌کنن قهرمانن.»

سپس برگشت و دستش را روی کمرش گذاشت و گفت: «انتخابی ندارم. باید خودتون رو به من ثابت کنید.»

کورنلیوس که دیگر تحمل شنیدن نداشت با عصبانیت دستش را تکان داد و گفت: «ما مجبور نیستیم چیزی رو به تو ثابت کنیم. تازه، ما از کجا بدونیم تو همینى هستی که می‌گی؟»

هرکول به سمت صخره‌ای که دو گوزن روی آن ایستاده بودند و به کاروکاسبی شان فکر می‌کردند رفت. خم شد و دوستان بزرگش را دورتادور صخره گذاشت.

هرکول گفت: «اگه راجبه من شنیده باشید، می‌دونید که من قوی‌ترین موجود روی زمین هستم.» سپس با یک نعره شروع به بلند کردن صخره سنگی کرد. صورتش قرمز شده بود و به نظر می‌رسید رگ‌های پیشانی‌اش آماده بیرون زدن هستند.



موجی از تشویق حیوانات بلند شد. فلیکس فریاد زد: «آفرین! من که کاملاً قانع شدم.»

هرکول قبل از این که تخته سنگ را همراه با گوزن های روی آن به سمت دریاچه پرتاب کند کمی به عقب خم شد.



ژولیوس که حسابی عصبانی شده بود فریاد زد: «می شه از پرتاب کردن حیوونا به هوا دست برداری!»

هرکول درحالی که ماهیچه هایش را تکان می داد خندید. «آروم باش، گورخر! برات ثابت شد که من قوی ترین موجود روی زمینم؟»

دستان خاکی اش را روی شانه های ژولیوس گذاشت. «حالا تو باید ثابت کنی که کی هستی.»

کورنلیوس که تحت تأثیر قرار نگرفته بود حرفش را قطع کرد و گفت: «گفتیم که! ما دیگه دنبال ماجراجویی نیستیم، اصرار نکن!»

ژولیوس تأیید کرد: «بله. چرا باید به حرفای تو گوش کنیم؟ چه سودی برای ما داره؟»

هرکول دوباره زد زیر خنده. «چه سودی برای شما داره؟»



ژولیوس تکرار کرد: «جاودانگی؟ ما به جاودانگی تو نیاز نداریم، حالا برو کنار بذار باد بیاد.»

ژولیوس رو به کورنلیوس کرد و زمزمه کرد: «جاودانگی چی هست اصلاً؟»
کورنلیوس گفت: «یعنی می‌تونی برای همیشه و تا ابد زندگی کنی، یه جورایی شبیه خدایان.»

ژولیوس ابرو بالا انداخت و گفت: «خب حالا که چی؟ تو نمی‌خوای بمیری؟»
کورنلیوس گفت: «نه معمولاً.»

ژولیوس به سمت هرکول که به آرامی از آن‌ها دور شده بود دوید. او را صدا زد و گفت: «صبر کن. قبوله. قدرت خودمون رو ثابت می‌کنیم.»
هرکول با لبخندی از سر رضایت چرخید و گفت: «عالیه! تقریباً عاقل بودن خودتون رو نشون دادید.»



لوسیا با تعجب فریاد زد: «ژولیوس داره چی کار می‌کنه؟ مگه به اون گنده‌بک نگفته بودیم بره رد کارش؟»

کورنلیوس سرش را پایین انداخت و گفت: «چرا، ولی هرکول به ما قول جاودانگی داده، برای همین نظر ژولیوس عوض شد.»

بروتوس خود را وسط بحث انداخت و گفت: «جاودانگی؟ جاودانگی چی چی هست؟»

کورنلیوس در حالی که بینی‌اش را گرفته بود گفت: «همون طور که به ژولیوس گفتم، جاودانگی یعنی مثل خدایان همیشه زنده باشی. هی! فکر کردم مامانت بهت گفته که باید اون کلاه‌گیس جلبک دریایی رو بندازی دور؟!»

بروتوس دستی به آن کشید و گفت: «هیچ چیز نمی‌تونه من رو از کلاه‌گیسم دور کنه. اینا رو ول کن، گفتمی می‌تونیم مثل خدایان باشیم؟! حالا فهمیدم.»



کورنلیوس دوباره سرش را پایین انداخت. در همان لحظه یک چهره آشنا به گروه نزدیک شد.



کورنلیوس فریاد زد: «تو زنده‌ای؟»
میلوس غرید: «بله.» غبار روی خزه‌هایش را پاک کرد. «هنوز زنده‌م.» به ژولیوس و بروتوس اشاره کرد و گفت: «اون احمقا چرا دارن با اون حرف می‌زنن؟»
فلیکس گفت: «همه مون قاراه مثل خدایان جاودان بشیم. اون یارو بهمون قول داد.»
میلوس از عقب خود را روی شن‌ها پرت کرد.



فصل دوم

بلیشوی طلای المپیک

ژولیوس به سمت جلو خم شده بود و شُم‌های جلویی‌اش را روی خط شروع گذاشته بود. پاهایش را خم کرده بود و مثل یک فنر آمادهٔ پرش بود.



هرکول که کناری ایستاده بود و دست‌هایش را بالا برده بود فریاد زد: «آماده، حالا...»



روفوس در حالی که در آن شلوغی پاهای خود را تکان می‌داد فریاد زد: «برید کنار!»

کورنلیوس که پشت سر بقیه بود و با ناامیدی می‌دوید فریاد زد: «این منصفانه نیست، پاهای من خیلی کوچیکه.»
ناگهان چیزی سنگین روی سرش احساس کرد و وقتی دید بروتوس مثل یک تکه سنگ خودش را روی او انداخته، حسابی شوکه شد!



اما وقتی بروتوس خواست از روی سر لوسیا بپرد، چیزی از پشت، دُمش را کشید و به سختی آن را به زمین کوبید.



در حالی که حیوانات اطراف دریاچه می‌دویدند، ژولیوس نفس عمیقی کشید و با غرش بلندی از بقیه پیشی گرفت. ژولیوس امید داشت که بتواند به هرکول

ثابت کند قهرمان افسانه‌ای رُم است. اگر به این احمق‌ها می‌باخت، دیگر هیچ راهی برایش باقی نمی‌ماند.



هرکول با دیدن حیواناتی که روی سروکله یکدیگر افتاده بودند و با هم دعوا می‌کردند ناامید شد و آهی کشید.



او سرش را تکان داد و گفت: «محاله شما همون قهرمانایی باشید که اسمشون سراسر امپراتوری روم طنین انداز شد.»



ژولیوس گرد و خاکش را تکاند و گفت: «البته غیر از من. من به اسطوره واقعی هستم.»

هرکول چند لحظه با دقت به ژولیوس خیره شد و گفت: «احتمالاً تو مسخره ترينشون باشی!»

ژولیوس با اخم گفت: «چه بی ادب!»



ژولیوس نفس عمیقی کشید و فریاد زد: «ولی من ژولیوس زبراهستم، قهرمان رُم، آزادی بخش بریتانیا، نجات دهنده جونورایی که توسط فرعون سابق مصر به بردگی گرفته شده بودن.»



میلوس غرغر کرد: «الاغ، اگه اسمت طولانی تر بشه، یه لقمه چیت می کنم!» هرکول که متقاعد نشده بود به سمت دریاچه رفت و گفت: «بیا دنبالم.» دستش را در آب فرو کرد و یک سنگ صاف و بزرگ بیرون آورد. هرکول لبه دریاچه ایستاد و سنگ سنگین را روی سینه اش گذاشت. سپس سه بار دور خودش چرخید و سنگ را محکم روی آب پرت کرد.



هرکول به سمت ژولیوس و بقیه چرخید. «حالا نوبت شماست. اون درخت رو نشونه بگیرید و ثابت کنید که لیاقت همراهی من رو دارید.»

فلیکس با سرفه گفت: «مسخره‌س! اون درخت چند کیلومتر از ما دوره. از این جا اصلاً نمی‌شه اون رو نشونه گرفت.»

بروتوس دست به سینه شد و گفت: «خواسته‌هاش داره‌هی احمقانه‌تر می‌شه!»

هرکول گفت: «اگه نتونید اون درخت رو نشونه بگیرید و بزید یعنی شکست خوردید، هم شما و هم من! چون اون وقت شما اون ماجراجوهایی که دنبالش بودم نیستید.»

ژولیوس یک قدم جلورفت و لب دریاچه ایستاد و گفت: «این رو ببین.»

بعد از کمی تقلایک سنگ مناسب پیدا کرد.



ژولیوس پشت به دریاچه ایستاد و درست مثل هرکول سنگ را جلوی خود گرفت. سپس سعی کرد حرکت بعدی او را به خاطر بیاورد. بازوهایش را مثل آسیاب‌های بادی می‌چرخاند و تمام بدنش را همراه با دستانش می‌چرخاند، شبیه فرفره شده بود. با نعره بزرگی سنگ را به هوا پرتاب کرد.

سنگ به جای این‌که به جلو پرت شود به عقب پرت شد.

